

جلد اول

تغزین ابدی

نویسنده: غزل ی. (Feel)

محل ارائه داستان:

زندگی پستاز

قبل از هر چیز باید از امیرحسین (JUPiTeR) تشکر کنم که به خاطر حمایت‌ها و تشویق‌هایش به من این جرات رو داد تا برای اولین بار کتابم رو روی سایت بزارم و یک تشکر مخصوص از سینا (snap) که با وجود تمام مشکلات بهم در مسیر یادگیری و بهتر نوشتن کمک کرد و در نهایت از فاطمه‌ی (Fateme) عزیز که توی بازبینی نهایی یار و همراهم هست و با تشویق‌هایش من رو به ادامه‌ی راه امیدوار میکنه.

آغاز یک چرخش و پایانی مناسب با آغاز!

مسیری که در گذشته توسط فرد و یا افرادی آغاز شده، تا هنگامی که شخصی به این مسیر پایان دهد ادامه خواهد داشت.

به یاد داشته باش که هیچ چرخشی ناگهانی نیست. پس به تمامی رویدادها توجه کن و از این چرخش و روند پیشرفت آگاه باش تا خودت را به یک باره در دنیایی ناشناخته پیدا نکنی، تا متوجه شوی چگونه کوچک‌ترین و بی‌اهمیت‌ترین اتفاق‌ها به مهم‌ترین و حیاتی‌ترین لحظه‌های زندگی تبدیل شده است و پر اهمیت‌ترین اتفاقات به بی‌ارزش‌ترین رویدادها مبدل.

به انتخاب‌هایت در لحظه دقت داشته باش. انتخاب بین درست و غلط؛ انتخاب‌هایی که تنها به اندازه‌ی یک تار مو با هم فاصله دارند و می‌توانند سرنوشت را به بهترین نحو و یا عذاب‌آورترین شکل پیش ببرند. این‌ها تبصره و قواعدی جدا نشدنی از دنیای حیات است که هر کس را به شیوه‌ی ای‌گوناگون در برخورد گرفت.

به جرات می‌توانم بگویم که یادگیری این قواعد برای من بیش از حد دردناک بود؛ روزی به خودم آمدم و متوجه شدم، خشمی که در پی فاجعه‌ای بزرگ شعله کشیده بود، تنها بخش جزئی از چرخشی به شمار می‌آمد که توسط اجدادم آغاز شده بود.

چرخشی که مهم‌ترین و پر اهمیت‌ترین دوران زندگی‌ام را شکل داد و باعث شد در دنیایی جدید و ناشناخته سردرگم شده و تنها بمانم. دنیایی پر از درد و شکنجه که تنها دو راه برایم باقی می‌گذاشت: عذابی همیشگی و یا اسارت در زنجیرهایی نامرئی.

زندگی پرفراز و نشیب از شناخته‌ها و ناشناخته‌ها! همه از روزی شد که...

سر میز شام، تلفن زنگ زد. به سرعت از جایم بلند شدم و گفتم: «من به تلفن جواب می‌دم.» پدر در حالی که از روی صندلی بلند می‌شد، با صدایی جدی که هیچ جایی برای شکایت باقی نمی‌گذاشت، گفت: «بشین لوسی! خودم تلفن رو جواب می‌دم.» با ناراحتی در حالی که زیر لب غر می‌زدم، به سمت صندلی برگشتم و خودم را روی صندلی انداختم.

¹ Lucy

از گوشه چشم پیت^۲، برادر بزرگم، را دیدم که شکلکی در آورد. با عصبانیت و دلخوری به سمتش برگشتم تا جوابش را بدهم. اما سریع پشیمان شدم چون می‌توانستم بعداً سر فرصتی مناسب این کارش را به بهترین نحو تلافی کنم.

تردید کوتاهم باعث شد تا لبخندی که بر صورتش نشسته بود پر رنگ‌تر و اخم من بیشتر شود. به نظر می‌رسید که تلفن برای پدر بوده است؛ درحالی که هنوز به صورت خندان و پیروزمند پیت نگاه می‌کردم، با اخمی از تفکر لیست افرادی را که به اندازه‌ی انگشتان دست هم نبودند مرور کردم تا شاید متوجه شوم چه کسی ممکن است به خانه زنگ بزند و با پدر کار داشته باشد. صحبت کردن پدر بیش از حد طول کشید و این تأخیر برای برگشت سر میز شام من را کنجکاوتر می‌کرد تا بدانم با چه کسی و در چه موردی بحث می‌کند.

برای یک لحظه، دردی تیز و دردناک در سرم احساس کردم و صدای محو و نامفهومی را شنیدم. سری به اطراف تکان دادم. صداها به همان سرعت که ایجاد شده بود، محو شدند. صدایی که شنیده بودم خیلی شبیه به صدای بابا بود. حتماً کنجاویم باعث شده بود تا دوباره خیالاتی شوم؛ اما به خوبی می‌دانستم این‌ها فقط تصورات من بودند. حالا هم شنیدن صدای بابا ممکن نبود چون اتاقی که تلفن در آن قرار داشت دور بود و من نمی‌توانستم از این فاصله حرف‌هاش را بشنوم.

برای لحظه‌ای به خود آمدم و دیدم که پیت با بدبینی به من نگاه می‌کند. اجازه دادم که لبخند شیطنت آمیزی روی صورتم بنشیند و با ابرویی بالا رفته به چشمانش خیره شدم. می‌خواستم به پیت این اجازه را بدهم تا فکر کند برای تلافی کارش نقشه‌ی شومی در سر دارم.

دردی که چند لحظه پیش احساس کرده بودم و توهم‌های این چنین که مدام می‌رفت و می‌آمد، باعث می‌شد تا اضطراب و احساس عجیبی پیدا کنم. اما نه می‌توانستم و نه می‌خواستم درباره‌ی این موضوع با کسی حرف بزنم، زیرا با این کار شرایط مناسبی برای پیت به وجود می‌آوردم تا من را بیش از پیش دست بیاندازد. این‌ها چیزی جز توهمات کوچک و گذرای نبودند که به همان سرعتی که ایجاد می‌شدند از بین می‌رفتند.

دیگر برایم مهم نبود که چه کسی پشت تلفن است و حتی کنجاو نبودم تا بدانم در چه موردی حرف می‌زنند. فقط می‌خواستم به اتاقم بروم و کمی استراحت کنم. اما می‌دانستم قبل خوردن غذا نمی‌توانم به اتاق بروم. چون پدر اصلاً دوست نداشت کسی قبل از تمام کردن غذایش از جاش بلند شود. قبلاً تجربه کرده بودم که چنین کاری چه عاقبتی در پیش دارد.

² Pitt

این یادگیری مربوط به زمانی می‌شد که من و پیت سر میز غذا دعوا کردیم و من با عصبانیت به اتاقم رفتم. پدر خیلی از دستم عصبانی شد و به عنوان مجازات، مجبور شدم یک هفته‌ی تمام بدون خوردن شام به رختخواب برم. آن هفته یکی از بدترین دورانی بود که داشتم و بدتر از آن تحمل کنایه‌های تمام نشدنی پیت بود.

هر چند که مامان بعد از خوابیدن بابا، کمی غذا به اتاقم می‌آورد تا گرسنه نمونم، اما آن مقدار غذا تأثیر چندانی نداشت و من همچنان احساس گرسنگی می‌کردم. بابا به ظاهر از این موضوع بویی نبرده بود اما مطمئنم که در تمام مدت از این کار مامان خبر داشته و سکوت کرده است.

صحبت کردن بابا چیزی نزدیک به بیست دقیقه طول کشید. وقتی که سر سفره برگشت، تلاش می‌کرد نگاهش را از نگاه مامان دور نگه دارد. در نهایت گفت: «عمه مارتا^۳ بود بچه‌ها. اون دو تا بلیط مسافرت تفریحی داره که سه ماهه است. قرار بود خودش و برایان^۴ برن. اما برایان مریض شده به همین خاطر تصمیم گرفتم تا بلیطها رو به من و مادرتون بدن.» بالاخره به مامان نگاه کرد و با صدایی مردد ادامه داد: «نظرت چیه عزیزم؟ فرصت فوق العاده‌ایه، نه؟»

من و پیت با هیجان از خبری که شنیده بودیم، به هم نگاه کردیم. پیت به سرعت گفت: «فکر کنم شما این سفر رو قبول می‌کنید، مگه نه؟»

مادر با نگاهی عصبانی به سمت پیت برگشت و با لحن تحکم آمیزی جواب داد: «نیازی نیست خوشحال بشی. چون ماها قرار نیست این سفر رو قبول کنیم. می‌دونید هزینه‌ی این سفر چه قدر میشه؟ تازه مدرسه‌ی شماها هم هست. پس فکرش رو از سرتون بیرون کنید.»

مامان مخالف رفتن به این سفر بود و بخشی از حرف‌هایش منطقی بود. هیچ راهی برای تهیه‌ی دو بلیط جدید وجود نداشت – و حتی در صورت پیدا شدن بلیط من حاضر نبودم سوار هواپیما شوم – علاوه بر این ماه آینده مدارس باز می‌شد.

مثل همیشه پدر مشکل را حل کرد و گفت قبلاً در این مورد با عمه مارتا صحبت کرده تا در طی این مدت از ما نگهداری کند و کارهای لازم برای مدرسه رفتن را انجام بدهد. در عین حال تمامی هزینه‌های سفر پرداخت شده بود و از نظر مالی هم مشکلی وجود نداشت.

به خاطر اصرارهای بیش از حد بابا و خواهش‌های من و پیت، مامان تسلیم شد.

³ Marta

⁴ Brayan

بعد از موافقت مامان، تنها در عرض چند دقیقه خانه به جنب و جوشی عجیب افتاد و هر کس مشغول جمع‌آوری وسایل خودش شد. من هم تمامی وسایلی را که فکر می‌کردم برای اقامت چند ماهه نیاز دارم داخل چمدان قرار دادم.

با وجود اینکه پرواز برای سه روز آینده بود، فرصت چندانی نداشتیم و باید سریعاً خانه را ترک می‌کردیم چون خانه‌ی عمه مارتا خیلی دور بود و تقریباً تمام زمان باقی مانده صرف طی کردن مسیر خانه‌اشان می‌شد.

احساس خفگی تمام وجودم را پر کرده بود. با صدایی ناراضی و گلایه آمیز برای صدمین بار تکرار کردم: «می‌خوام پنجره رو پایین بکشم بابا... حداقل بخاری رو خاموش کن. دارم خفه می‌شم.»

پدر درحالی که از آینه‌ی جلو به من نگاه می‌کرد با همان لحن جدی جواب داد: «هوا سرده... می‌دونی که پیت توی این هوای سرد، خیلی زود مریض میشه.»

- اگه من از گرما خفه بشم چی؟! -

بعد از گفتن این حرف با عصبانیت سرم را به صندلی تکیه دادم و به سقف ماشین خیره شدم. پدر سری به اطراف تکان داد و بالاخره بخاری ماشین را خاموش کرد.

با کلافگی آه عمیقی کشیدم. به منظره‌ی سمت چپم جایی که پیت نشسته بود نگاهی انداختم. گاه گاهی در بین سنگ‌ها و صخره‌های بلند درخت‌هایی خمیده دیده می‌شد که تنها مزیتشان ایجاد احساس سقوط از ارتفاع و دلهره‌ی بدی در ته وجودم بود. با گذشتن این فکر از سرم، به سرعت نگاهی به کمربند ماشین انداختم تا از بسته بودنش مطمئن بشوم.

کمربند را به سختی در دستم فشردم و به دره‌ای که تماماً توسط مه پوشیده شده بود خیره شدم. درخت‌هایی که در عمق دره و یا دیواره‌های پرتگاه وجود داشتند زیر غبار سفیدی ناپدید شده و به سختی قابل دیدن بودند. هیچ دوست نداشتم در دره‌ای به این ارتفاع سقوط کنم. نفس عمیقی از کشیدم که باعث شد بخار نفسم بر روی شیشه باقی بماند. صورتک خندانی روی شیشه کشیدم و تا زمانی که اثر بخار از بین نرفته بود، به آن نگاه کردم. هنوز وارد پاییز نشده بودیم و این هوا کمی سردتر از حد معمول برای این ماه از سال بود.

به تصویر خودم که روی شیشه دیده می‌شد خیره شدم. صورتم نه خیلی کشیده بود و نه گرد. چشمانم به رنگ قهوه‌ای سوخته و بینی‌ام تقریباً صاف و بی مشکل بود. اما لبهایم نسبت به اجزای صورتم کمی کوچک به نظر می‌رسد. درحالی که شکلک در می‌آوردم به واکنش خودم در شیشه نگاه کردم.

دستی به موهای مشکلی و بلندم کشیدم تا کمی مرتب‌تر به نظر برسد و به هم ریختگی که در اثر خوابیدن در ماشین ایجاد شده بود از بین برود.

تقریباً هیچ کاری برای انجام دادن وجود نداشت بنابراین با خستگی به دلیل مخالفت‌های بیش از حد مامان با این سفر فکر کردم. تقریباً همه دلیل مخالفت‌هایش را می‌دانیم. مامان به طرز عجیبی از عمه مارتا و برایان دوری می‌کند و تنها دلیلی که بارها و بارها تکرار کرده این است که رفتار عمه و مخصوصاً برایان عجیب است؛ و کارها و رفتارشون می‌تواند تأثیر بدی روی من و پیت بگذارد. حتی علاقه و وابستگی شدید بابا به خواهرش هم باعث متوقف شدن مامان نشده بود.

به خاطر مامان، هیچ‌گونه رفت و آمدی بین ما و عمه مارتا، که تقریباً تنها فامیلی است که داریم وجود ندارد، به حدی که در طی چهارده سال زندگی‌م، تنها دو بار عمه مارتا رو دیدم.

اولین بار وقتی پنج سالم بود عمه را دیدم، یعنی زمان مرگ پدربزرگم. پدربزرگ را خیلی دوست داشتم چون او با وجود فاصله‌ی زیاد و کارهایی که داشت همیشه به دیدنمان می‌آمد، مدتی را پیش ما می‌ماند و داستان‌های زیادی از کودکی بابا برایمان تعریف می‌کرد.

یه روز خبر رسید که پدربزرگ از بالای پشت بام سقوط کرده است. به گفته‌ی دکتر اگر پدربزرگ در اثر ترس از سقوط دچار سکت می‌شد، می‌توانست بعد از این اتفاق هم سالیان سال زندگی کند. چون پزشک‌ها متوجه شده بودند که سقوط هیچ‌گونه آسیب دیدگی ایجاد نکرده است.

از آن روز یک سؤال ذهن من رو به طور دائم مشغول کرده بود. اگر من به جای پدربزرگ بودم چه اتفاقی می‌افتاد؟ از آنجایی که تقریباً مطمئنم در چنین شرایطی مرگم حتمیست، هیچ وقت به پشت بام و یا مکان‌های بلند و پر ارتفاع نزدیک نمی‌شوم و به طرز وحشتناکی از ارتفاع می‌ترسم.

حتی در کابوس‌هایم، همیشه خودم را می‌بینم که در حال فرار از دست گروهی هستم که لباس‌های قهوه‌ای رنگی به تن دادند و من را تعقیب می‌کنند، و در نهایت به پرتگاه بلندی می‌رسم که جز سقوط از پرتگاه، هیچ راهی برای نجات از آن وجود ندارد. لحظه‌ای را که مجبور به پریدن از صخره می‌شوم را بارها و بارها در خواب دیده‌ام.

دومین باری که عمه را دیدم، موقع مراسم یادبود پدربزرگ بود. مراسم خونه‌ی یکی از دوستان پدر برگزار شد و میزبان اصلی یادبود برایان بود. زمانی که مامان متوجه شد برایان و مارتا این یادبود را تدارک دیدند و تمام مدت در مراسم حضور دارند، کاری کرد که سریعاً به خانه برگردیم.

خیلی خوب به یاد دارم که همه - مخصوصاً پدر - طوری رفتار کردیم که کسی از دلیل تغییر ناگهانی رفتار مامان خبر ندارد. اما من هم با وجود سن کم می‌دانستم که دلیل ترک کردن مراسم، تنها به خاطر کدورت و ناراحتی مامان از برایان و مارتاست.

تمام این‌ها و سن کمم باعث شده بود تا تنها خاطرات محوی از چهره‌ی عمه مارتا به خاطر داشته باشم. می‌دانم که برایان هم با ما فامیل است. اما این رابطه، به فامیلی اجدادی می‌رسید. یک بار من و پیت موقع بازی سراغ صندوقچه‌ی مدارک پدر رفتیم و تونستیم شجره نامه‌ی ناقصی رو پیدا کنیم که پاره شده بود. ما از طریق شجره نامه متوجه شدیم که با برایان نسبت خانوادگی داریم. زمانی که از پدر در این مورد سؤال پرسیدیم، اون تنها به یک جواب ساده و کوتاه اکتفا کرد و چیزی را برای ما تکرار کرد که خودمون متوجه شده بودیم.

به پیت که در حال گوش دادن به آهنگ بود نگاه کردم. چشمانش را بسته بود و به نظر می‌رسید در دنیایی متفاوت سیر می‌کند. تنها با گذشت چند ثانیه چشمانش را باز کرد و مدت کوتاهی به من خیره نگاه کرد. در نهایت یکی از گوشه‌ها را گوشش برداشت و پرسید: «چه قدر دیگه مونده؟» بابا خیلی سریع و بدون هیچ فکری جواب داد: «اگه تا آخر راه مسیر به این خلوتی باشه کمتر از یک ساعت آینده می‌رسیم.» پیت با لبخندی پر از هیجان و شیطنت گفت: «یادمه که شما قبلاً می‌گفتید، عمه مارتا خیلی پولداره و خونه‌ای که توش زندگی می‌کنه یه قصر بزرگه. به نظرتون من و لوسی اتاق‌های جدا داریم؟! چون نمی‌خوام توی این مدت بزارم که لوسی روزام رو خراب کنه!» با این حرف نگاهی به من انداخت و با دیدن ابروهای بالا رفته و متعجبم لبخندی موزیانه تحویلیم داد.

با عصبانیت گفتم: «باید از خدات هم باشه که من کنارت باشم. یادم بنداز بعد از اینکه به خونه برگشتیم اجازه نداری بیای تو اتاق من و از من چیزی بخوای... کارهای مدرسه‌ات رو هم از این به بعد خودت انجام بده.» پیت با عصبانیت اخمی کرد که از نگاه پدر دور نماند. در نهایت شکلکی در آورد و گفت: «مگه من چی گفتم؟... اصلاً من کاری ندارم که از تو کمک بخوام خودم از پس همه‌ی کارام بر میام، تو هم بهتره یادت باشه که اگه توی مدرسه کسی اذیتت کرد با چشمای گریون نیای پیشم و ازم کمک بخوای، دختر کوچولو.» با مشت و تمام قدرتی که داشتم به شانه‌ی پیت ضربه‌ای زدم و گفتم: «فقط دو سال از من بزرگ‌تری، پس خودت هم بچه‌ای. در ضمن من ازت نخواستم که مراقبم باشی و هیچ وقت چنین چیزی رو از آدم بی خودی مثل تو تقاضا نمی‌کنم.» پیت به سرعت شانه‌اش را با دست گرفت و درحالی که اخم‌هایش از درد در هم فرو رفته بود به من نگاه کرد.

با وجود اینکه می‌دانستم پیت از حرفی که زده منظوری نداشت، اما از حرفش دلگیر شدم. به همین خاطر برای لحظه‌ای کوتاه با چشمایی پر از اشک به صورتش خیره شدم و درنهایت به سمت پنجره برگشتم. به مناظر محو که در هاله‌ای از سفیدی پنهان شده بود، نگاه کردم و به یاد روزی افتادم که پیت به آن اشاره کرده بود؛ دوباره احساس بدی تمام وجودم را پر کرد.

وقتی هشت سالم بود یعنی سال دوم مدرسه‌ام، معلم به خاطر مریضی که داشت سر کلاس حاضر نشده بود و ما تمام مدت آزاد بودیم تا در محوطه‌ی مدرسه بگردیم به شرطی که برای بقیه‌ی کلاس‌ها مزاحمت ایجاد نکنیم.

به همراه یکی از بهترین همکلاسی‌هایم، جیمز^۵، برای خرید خوراکی از ساختمان خارج شده بودیم و از طولانی‌ترین مسافت یعنی حیاط پشتی مدرسه به سمت بوفه رفتیم. در واقع از گوشه‌ترین نقطه‌ی مدرسه جایی که هیچ کلاسی دیدی نسبت به آنجا نداشت رد می‌شدیم.

سه پسر درشت هیكل و قلدر مدرسه که به خاطر زورگیری‌هایشان در مدرسه معروف بودند، ما را در کنج حیاط گیر انداختند و از ما تمام پولمون را در خواست کردند.

وقتی که من و جیمز به درخواستشان توجهی نکردیم، دو تا از پسرها که هیكل درشتی هم داشتند شروع به زدن جیمز کردند. من که ترسیده بودم درحالی که گریه می‌کردم به دیوار تکیه دادم و با بلندترین صدایی که می‌تونستم جیغ می‌کشیدم و ازشان می‌خواستم تا دست از سر ما بردارند. با تمام وجود می‌خواستم که پیت به کمک بیاید.

تنها بعد از گذشت چند ثانیه پیت رو دیدم که از ساختمان مدرسه خارج شد و با تمام سرعت به سمت ما می‌دوید. پیت به تنهایی با سه پسر قلدر درگیر شد. پسرها با دیدن عصبانیت و قدرتی که پیت پیدا کرده بود با ترس و سریع‌ترین حالتی که می‌توانستند پا به فرار گذاشتند.

پیت وقتی مطمئن شد که تنها شده‌ایم، به جیمز کمک کرد تا از روی زمین بلند شود. در نهایت به سمتم اومد و درحالی سعی می‌کرد، مانع از جیغ کشیدنم شود، گفت: «همه چیز تموم شده لوسی. دیگه گریه نکن. من اینجام خواهر کوچولو.» و با این حرف من را بغل کرد.

بعد از مدت کوتاهی، راضی شدم تا به ساختمان مدرسه برگردیم. وقتی که از در عبور کردیم با گروهی متشکل از مدیر، معلم پیت و یکی دیگر از معلم‌ها برخورد کردیم. معلم پیت که به خاطر تغییر ناگهانی رفتارش سر کلاس و خروج بی اجازه‌اش از کلاس نگران شده بود، فکر می‌کرد پیت از مدرسه فرار کرده پس سریعاً به

⁵ James

دفتر مدیر رفته بود تا شاید بتواند با کمک مدیر پیت را پیدا کند. همه‌ی آن‌ها با دیدن ما وحشت زده و نگران شدند.

هیچ کدام از ما سر و وضع مناسبی نداشتیم، صورت من به خاطر گریه‌هایم سرخ شده بود، و تحت هیچ شرایطی پیت را رها نمی‌کردم. لباس‌های پیت به خاطر درگیری پاره شده بود و از همه بدتر جیمز بود که گریه و ناله‌اش متوقف نمی‌شد. پیت به جیمز که می‌لنگید و درد داشت در راه رفتن کمک می‌کرد اما این موضوع کمکی در ساکت کردن جیمز نمی‌کرد.

اولین کسی که واکنش نشون داد، مدیر مدرسه بود که از یکی از معلم‌ها خواهش کرد تا هر چه سریع‌تر جیمز را به بخش بهیاری مدرسه منتقل کنند تا متوجه شوند که آیا صدمه‌ای جدی به او وارد شده یا نه. به درخواست مدیر، همراه با پیت به دفترش رفتیم تا اتفاق رخ داده را توضیح دهیم و بگوییم چه کسانی مسبب چنین عملی بوده‌اند.

وقتی داستان را برای مدیر تعریف کردم، مدیر با تعجب و با نگاهی بی‌اعتماد، رو به پیت کرد و گفت: «آقای میلر، شما به چه دلیلی بدون اجازه از کلاس خارج شدید؟» پیت که بعد از ورود به دفتر مدیر حال و هوایش عوض شده بود، اصلاً خوب به نظر نمی‌رسید. با گیجی نگاهی کوتاه و گذرا به من انداخت و درحالی که مردد به نظر می‌رسید من من کنان جواب داد: «رفتم... پیش لوسی. ازم کمک می‌خواست. می‌دونستم که نیاز به کمک داره و می‌دونستم که کجاست. باید سریع بهش می‌رسیدم.»

با شنیدن این حرف‌ها مدیر اخم کرد و گفت: «اما چطور چنین چیزی ممکنه؟ چطور متوجه این موضوع شدی؟» تنها جواب پیت تکان دادن سرش به اطراف بود.

تمام مدتی که داخل دفتر مدیر بودیم، پیت آرام نشسته بود و به گوشه‌ای خیره نگاه می‌کرد و تنها به سوالهایی که مدیر از او می‌پرسید، خیلی خلاصه و کوتاه جواب می‌داد و در نهایت در سکوت کامل فرو رفت و هیچ واکنشی به صداها و حرکتهای اطراف نشان نمی‌داد.

مدیر بعد از دیدن شرایطش سریعاً درخواست کمک از یکی از بهیارهای مدرسه را کرد و با پدر تماس گرفت. پدر با تمام سرعتی که می‌توانست خودش را به مدرسه رساند. هیچ وقت نمی‌توانم نگرانی و ترسی را که تمام وجودش را پر کرده بود از یاد ببرم. رنگ از صورتش پریده بود و می‌شد دید که به سختی نفس می‌کشد. بلافاصله بعد از باز شدن در با صدایی که از شدت نگرانی می‌لرزید پرسیده بود: «بچه‌ها به کسی صدمه زدند؟ اتفاق بدی افتاده؟»

مدیر که از شنیدن این سؤال تعجب کرده بود بعد از کمی فکر کردن و مکثی کوتاه جواب داد: «آقای میلر آرام باشید. بله اتفاق بدی افتاده یکی از بچه‌ها مورد ضرب قرار گرفته اما پسر تون مسبب این ماجرا نیست. راستش من با شما تماس گرفتم چون به نظر نمی‌رسه که حال پیت خوب باشه. خواستم اول شما به اینجا بیاید و بعد با اورژانس تماس بگیرم. حضور شما واجب بود.»

پدر برای اولین بار متوجه من و پیت شد. با دیدن پیت آهی عمیق و پر از درماندگی کشید. بهیاری که داخل اتاق بود، از کنار پیت بلند شد و گفت: «شوک سختی بهش وارد شده. نمی‌تونم از این حالت بیرون بیارمش. تمامی راه‌ها رو امتحان کردم. باید هر چه سریع‌تر به بیمارستان منتقل بشه.»

پدر با نگرانی و صدایی بیش از حد بلند واکنش نشان داد و گفت: «نه! نیازی نیست. مشکل خاصی وجود نداره. فقط چند لحظه به من فرصت بدید.» و با قدم‌هایی آرام جلو آمد.

هنگامی که به پیت رسید، دستش را روی شانه‌ی او گذاشت و چندین بار پیت را صدا کرد. اما پیت همانند قبل هیچ‌گونه واکنشی به صدا نشان نداد. پدر بر روی زانوانش نشست. درحالی که با نگرانی دست پیت را می‌فشرده، به چشم‌هایش خیره شد و درحالی که برق خاصی از چشمانش می‌گذشت، گفت: «پیت... به من نگاه کن. پیت... پیت خواهش می‌کنم به من نگاه کن.» نگاه پیت به آرامی به سمت پدر چرخید، انگار تازه متوجه حضورش شده بود. وحشت زده به نظر می‌رسید. یک دفعه شروع به گریه کرد. مدیر با دستپاچگی از جایش بلند شد و رو به بهیاری گفت: «لطفاً لوسی رو از اتاق بیرون ببر... به نظر می‌رسه که مشکل حل شده.»

بعد از اینکه حال پیت به یک ثبات نسبی رسید، همراه پدر به خانه برگشتیم.

تمام مدتی که در ماشین بودیم، نگاهم بین پیت و پدر حرکت می‌کرد. پیت تمام مدت ساکت نشسته بود و گاهی در سکوت گریه می‌کرد و تلفن بابا، پشت سر هم و مدام زنگ می‌زد و اگر هم تلفن زنگ نمی‌خورد، پدر خودش داشت با دیگران تماس می‌گرفت.

به خاطر نگرانی و ترسی که در نگاه پدر وجود داشت تلاش می‌کردم ساکت بمانم تا توجه هیچ‌کدام از آن دو را به خودم جلب نکنم.

تنها چند دقیقه بعد از رسیدن به خانه، زنگ در به صدا در آمد. من که فکر می‌کردم مادر به خاطر اتفاق مدرسه، زودتر به خانه برگشته با تمام سرعتی که می‌توانستم خود را به در رساندم. اما با دیدن مردی میانسال و شیک پوش که مقابل در ایستاده بود، با ناامیدی قدمی به عقب برداشتم. با تعجب متوجه شدم که پدر پشت سرم ایستاده است.

مرد غریبه، درحالی که به چشمان من خیره شده بود، پدر را مورد خطاب قرار داد: «حالت چطور جرجی؟» و بلافاصله بعد از پرسیدن این سؤال وارد خانه شد.

برای اولین بار از زمانی که پدر را در مدرسه دیده بودم، می توانستم راحتی و آسودگی را در صورتش ببینم. من که به جای قبلی خودم برگشته بودم رفتن آن ها به سمت اتاق پیت در طبقه‌ی بالا نگاه کردم. اما تنها بعد از چند دقیقه، آن ها بدون پیت پایین برگشتند و مقابل من ایستادند. پدر درحالی که در کنارم می نشست گفت: «لوسی... این آقای که اینجاست یکی از بهترین دوستای باباست. اسمش نیکولاسه.^۷ می خوام خیلی با دقت به حرف هاش گوش بدی. باشه؟»

نیکولاس در حالی که روی زانوهایش نشسته بود تا بتواند دستانم را بگیرد گفت: «لوسی می تونی به لحظه‌ای فکر کنی که اون پسرا داشتن دوست رو می زدن؟ می تونی بهم بگی که اون لحظه چه احساسی داشتی؟» با کمی تردید سری به تأیید تکان داده بودم.

- اونا می خواستن پولمون رو بگیرن و ما رو اذیت کردن. منم خیلی ترسیدم به همین خاطر می خواستم که پیت پیشم باشه تا به من کمک کنه.

نیکولاس لبخندی زد و گفت: «این خیلی خوبه. پس پیت قهرمان بزرگیه که اومده کمک و تو رو نجات داد.» و با کنجکاوی بیشتری پرسید: «اون لحظه چیز دیگه‌ای احساس نکردی؟ یعنی علاوه بر ترس احساس دیگه‌ای نداشتی؟» درحالی که شانه‌ای بالا می انداخت، با تفکری ساختگی ادامه داد: «شاید یه احساس متفاوت، چیز عجیب که تا حالا احساس نکرده بودی!» بعد از کمی فکر کردن سری به نشانه‌ی نه تکان دادم. واقعاً هیچ چیز متفاوت و عجیبی را نسبت به دیگر دوران زندگی‌ام، احساس نکرده بودم. تنها همانند همیشه گرمایی عمیق در وجودم بود و ترسی وحشتناک.

وقتی سری به اطراف تکان دادم نیکولاس با لبخند بزرگ تری ادامه داد: «این خیلی عالی... حالا باید یه سری کار برای من انجام بدی!... اول از همه هر زمانی که چیز متفاوتی احساس کردی سریع به پدرت خبر بده، و ازت می خوام که تمام اتفاقاتی که داخل دفتر مدیر برای پدرت و پیت افتاد رو فراموش کنی. می تونی این کار رو برای من انجام بدی؟»

- اما چطور می تونم فراموش کنم؟ من نمی دونم چطور باید این کار رو انجام بدم.

⁶ Jurji

⁷ Nicolas

- من بهت کمک می‌کنم تا همه چیز رو فراموش کنی. اما اگه من بخوام این کار رو انجام بدم باید بهم

اعتماد کنی و چشمت رو ببندی تا بخوابی. این کار رو برای من انجام می‌دی؟

بعد از نگاه کردن به بابا و دیدن تأیید او، کاری را که گفته بود انجام داد. می‌توانستم خنده را بر لبان نیکولاس تصور کنم. کلماتی را که بر زبان می‌آورد، هنوز کامل و به وضوح به یاد دارم.

بعد از مدت کوتاهی، درست هنگامی که چشمانم تار شده بود، نیکولاس دستانم را رها کرد.

- همون طور که خودت حدس زده بودی جرجی. مطمئناً پیت همه چیز رو به یاد آورده. اما نمی‌تونم

تشخیص بدم که کدام یکی باعث چنین چیزی بوده... باید بیشتر مراقب بچه‌ها باشی. خدا رو شکر

این بار به خیر گذشت اما دفعه‌ی آینده می‌تونه خطرناک باشه. یادت باشه برایان با چه شرطی...

و بعد خوابم برد. هیچ وقت دلیل استفاده آن کلمات توسط نیکولاس را نفهمیدم و متوجه نشدم که نیکولاس چگونه انتظار داشت تا کلماتش باعث شود من کاری را که خواسته بود - یعنی فراموش کردن اتفاقات و حرف‌ها را - انجام دهم.

اما به نظر می‌رسید با فراموش نکردن اتفاقات آن روز، اشتباه بزرگی انجام دادم و حتی فکر کردن و یاد آوری این موضوع برایم ناراحت کننده بود. اکنون بعد از این همه سال، به این نتیجه رسیده‌ام که شاید همه‌ی این‌ها خوابی کودکانه بوده است. خوابی که تنها در اثر ترسی که در مدرسه احساس کرده بودم ایجاد شده بود.

بعد از آن اتفاق هیچ کس جرات نزدیک شدن و آسیب رساندن به من و جیمز را نداشت و حتی سه قلدری که ما را اذیت کرده بودند به حدی از پیت می‌ترسیدند که تنها با دیدن پیت در راهرو و یا جایی نزدیکیشان، سریعاً مسیر خود را عوض می‌کردند. از آن روز شایعه‌های زیادی در مورد پیت درست شد، که او دارای قدرت‌های عجیب و خارق‌العاده‌ایست. خیلی از بچه‌ها به خاطر این موضوع پیت را دست می‌انداختند و من همیشه خودم را به خاطر این اتفاق مقصر می‌دانستم. تقریباً از همان موقع بود که توهنات من شدت پیدا کرد، گاهی حرف‌هایی را می‌شنیدم که هیچ وقت...

همین موقع دستی را روی شانه‌ام احساس کردم. از افکارم بیرون اومدم و به سمت پیت برگشتم. پیت با ناراحتی شانه‌ام را فشرد و با لحنی عذرخواهانه گفت: «لوسی، متأسفم. می‌دونی که منظوری نداشتم. من هنوز هم سر قولم هستم اجازه نمی‌دم کسی اذیتت کنه.» تنها در سکوت به پیت نگاه کردم و سری تکان دادم.

مادر که برگشته بود و به ما نگاه می‌کرد با لبخندی که سعی می‌کرد آن را پنهان کند گفت: «لوسی... اشک‌هات رو پاک کن. قیافه‌ی این دو تا رو ببین. شبیه یه لشکر شکست خورده‌اید.»

با این حرف مامان لبخندی از شادی روی لبهای من و پیت نشست. درحالی که اشک‌هایم را پاک می‌کردم گفتم: «اما تمام این‌ها باعث نمی‌شه که من هنوز هم بخوام با پیت توی یه اتاق بمونم.» و رو به پیت زبان درازی کردم.

پیت برای جبران حرفی که زده بود، تنها شانه‌ای بالا انداخت و با لبخند سری به نشانه‌ی تأسف تکان داد. همین موقع پدر به حرف آمد و گفت: «زیاد خوش حال نباشید. این خونه و ثروت درواقع مال براینه و هر ثروتی که عمه‌ی شماها داره در واقع مال خودش نیست مال براینه و این تنها یه معنی برای شماها داره...» برگشت و نگاهی کوتاه به من و پیت انداخت و درحالی که دوباره به مسیر مقابله‌ی خیره می‌شد ادامه داد: «بدون اجازه‌ی براین نمیتونید کاری بکنید. پس بهتره دعوا رو کنار بزارید. فهمیدید؟» به پیت نگاه کردم و گفتم: «بله پدر.» پیت هم که متوجه منظورم شده بود با لبخندی شیطنت آمیز گفت: «پس من و لوسی مجبوریم کاری کنیم که آقای براین راضی بشن تا ماها اتاق جداگونه داشته باشیم. مگه نه لوسی؟»

- مطمئناً همین طوره.

و با این حرف هر دو شروع به خنده کردیم که با واکنش تند مادر روبرو شد. مادر با عصبانیت و جدیتی که از او بعید بود گفت: «شما دو تا وروجک، کار خطایی انجام نمی‌دید. متوجه شدید؟ نمی‌خوام برای عمه تون و براین مشکلی به وجود بیاد.»

پیت که کم کم لبخند از لبانش محو می‌شد گفت: «مادر... چرا همیشه فکر می‌کنید که ما نمی‌تونیم رفتار خوبی داشته باشیم و دردرس درست می‌کنیم؟»

با گفتن این حرف همه سکوت کردیم. در نهایت خود پیت سکوت را شکست و گفت: «من نمی‌فهمم چرا ثروت عمه مارتا باید دست براین باشه. اونا که با هم ازدواج نکردن.» درحالی که با تعجب و با دهانی باز به پیت نگاه می‌کردم با حرکتی نمایشی دستم را بر روی گردنم کشیدم و زبانم را بیرون آوردم. پیت چشم غره‌ای رفت و به سمت پدر برگشت.

مادر با نگاهی غضبناک و عصبانی برگشت و گفت: «پیت! توی مسائلی که به تو مربوط نمی‌شه دخالت نکن. فکر نمی‌کنم سنت به این حرف‌ها قد بده.»

پیت با دلخوری جواب داد: «من فقط یه سؤال پرسیدم همین.» بعد از مدت کوتاهی سرش را به سمت من کج کرد و با دیدن نیمچه لبخندم با صدایی آرام که تنها من متوجه بشوم، گفت: «تقاص مسخره کردنم رو پس می‌دی. قول می‌دم.»

با شنیدن این حرف لبخند از روی لب‌هایم محو شد. پیت همیشه سر قول‌هایی این چنینی می‌ماند. او شیوه‌ای خاص برای به دردرس انداختن من داشت و البته در نهایت من مجبور به عذرخواهی می‌شدم در غیر این صورت، او دردسری بزرگ‌تر بدون هیچ راه فراری برایم به وجود می‌آورد. به سرعت و برای دفاع از خودم گفتم: «به تلافی شکلی که سر سفره‌ی شام در آوردی.» پیت بعد از کمی فکر کردن سری به تأیید تکان داد و گفت: «قبول... اما بی حساب شدیم. مراقب خودت باش.»

پدر صدایش را صاف کرد و درحالی که تلاش می‌کرد نگاه کنجکاو مادر را نادیده بگیرد گفت: «جوابت ساده است پیت. موضوع اینه که ما و برایان با هم فامیل هستیم. تمام ثروتی که عمه مارتا و برایان دارن، در واقع ارثیه‌ی اجدادی‌ایه که به ماها رسیده. ولی اداره‌ی کلی خونه و امور مالیش به عهده‌ی خانواده‌ی برایان بوده و هست. طبق توافق‌های خانوادگی، هر کدوم از فامیل‌ها اگر بخوان از این ثروت استفاده کنن و یا تحت حمایت مالی خانواده‌ی برایان باشن، باید داخل خونه زندگی کنن و باید به حرف بزرگ خانواده گوش بدن. این روند ادامه داره مگر اینکه در موقعی خاص این مسئولیت به گردن یکی دیگه از افراد فامیل سپرده بشه... البته یادم نمیاد که تا به حال چنین اتفاقی افتاده باشه.»

پیت با خوشحالی از اینکه پدر جوابش را داده پرسید: «پس یعنی به جز عمه مارتا و آقای برایان افراد دیگه‌ای هم اونجا زندگی می‌کنن که با ما رابطه‌ی خونی دارن؟ اصلاً ما چند تا فامیل داریم؟» پدر لبخند تلخی زد و با ناراحتی گفت: «این ناراحت کننده‌ترین بخش از سرگذشت خاندان ماست، متأسفانه از بین تمام فامیل‌های اجدادی، فقط من، مارتا، برایان و پسرعموم که خبر چندانی ازش ندارم باقی مونديم. البته بدون حساب کردن شما دوتا؛ بقیه‌ی افراد خانواده بچه دار نشدن و الان زنده نیستن. این جای تأسف داره. یادمه پدر می‌گفت قبلاً چیزی نزدیک به پنجاه نفر اونجا زندگی می‌کردن و این یعنی یه خانواده‌ی بزرگ.»

معلوم بود این موضوع او را آزار می‌دهد، اما تلاش می‌کرد تا این ناراحتی را مخفی کند. این بار با برقی از شادی در چشمانش ادامه داد: «امید من به تو و لوسییه. شما دو تا باید خاندان ما رو ادامه بدید. یادتون باشه که خیلی از چیزها به خانواده‌ی ما بستگی داره.» پدر قسمت آخر حرفش را با صدایی آرام بیان کرد به گونه‌ای که صدایش به سختی قابل شنیدن بود.

بدون توجه به این حرف، درحالی که تلاش می‌کردم لبخندم را پنهان کنم با بی تفاوتی شانهای بالا انداختم و گفتم: «من که قول می‌دم سریع ازدواج کنم و بچه دار شم.»

پیت که از این حرف خوشش نیامده بود بعد از تقلید حرفم، اخمی کرد و گفت: «هنوز برای فکر کردن به این موضوعها زوده. لازم نیست خودت رو درگیر چنین چیزی کنی.» همگی به این حرف پیت و واکنشش خندیدیم. پیت برای عوض کردن موضوع و دور کردن توجه از خودش گفت: «پس با این اوصاف اون ثروت مال شما هم هست پدر؟» پدر سری به نشانه‌ی نه تکان داد و گفت: «زمانی که اونجا رو ترک می‌کردم، درواقع اعلام کردم که من به اون ثروت و یا خونه نیازی ندارم بنابراین هیچ حقی روی هیچ کدوم از اون وسایل و یا اون پول‌ها ندارم. ولی شماها وقتی بزرگ شدید اگه بخواید می‌تونید اونجا زندگی کنید و مطمئنم که در اون صورت، ارثیه شامل حال شماها هم خوا...»

مادر با شنیدن این حرف با صدایی بلند و عصبانی حرف پدر را قطع کرد و گفت: «اونا هیچ وقت برای همیشه توی اون خونه نمی‌مونن جرجی.»

پدر بدون توجه به این واکنش مادر با لبخندی شیرین که برای یادآوری خاطرات بود گفت: «می‌دونید من هم مثل بقیه‌ی اعضای فامیل داخل این خونه بزرگ شدم. البته از اونجایی که این خونه، در زمان اجدادمون ساخته شده، مثل خونه‌هایی که الان می‌بینید نیست. اونجا یه قصره، یه قصر واقعی. مطمئنم که برای رسیدن به اونجا و دیدن این قصر باید هیجان زده باشید.»

با دلخوری از اینکه ممکن بود ما هم ثروتمند باشیم گفتم: «هیجان زده هستیم. اما اگه اون جا زندگی می‌کردیم بیشتر هیجان زده بودیم... برای چی شما نخواستید اونجا زندگی کنین؟ این طوری ما هم می‌تونستیم مثل شما ثروتمند باشیم.» لبخند پدرم خشک شد و با جدیت به مسیر مقابله‌ی خیره شد. تنها با نگاه کردن به داخل آینه می‌توانستم نگاه‌های گاه و بی‌گاه پدر را ببینم که با ناراحتی به مادر نگاه می‌کرد.

پیت با عصبانیت، ضربه‌ای آرام به پهلویم زد و با صدایی نجوا گویانه گفت: «دیدی چی کار کردی؟» شانه‌ای بالا انداختم و در جواب گفتم: «من که نمی‌دونستم به خاطر این حرف ناراحت می‌شه.» بعد از این حرف دیگر هیچ کس چیزی بر زبان نیاورد.